

پادشاهی اشکانیان (پادشاهی اشکانیان دو صد سال بود)

بخش ۱ - گفتار اندر ستایش سلطان محمود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کنون پادشاه جهان را ستای	به رزم و به بزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای	کزویست نام بزرگی به جای
جهاندار ابو القاسم پر خرد	که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل	ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان	ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش	چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر	کزو شادمانست گردنده عصر
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ	نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد	سر شهریاران به چنگ آورد
بر آن کس که بخشش کند گنج خویش	بیخشد نه اندیشد از رنج خویش
جهان تا جهاندار محمود باد	وزو بخشش و داد موجود باد
سپهدار چون بو المظفر بود	سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت	همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد	نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد	دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا به پایست گردان سپهر	ازین تخمه هرگز میراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر	همه تاجدارند و پیروزگر
گذشته ز سؤال ده با چهار	یکی آفرین باد بر شهریار

که فرمان بد از شاه با فرّ و تاج	کزین مژده دادیم رسم خراج
ز دین دار بیدار و ز مرد کیش	که سالی خراجی نخواهند بیش
همه کار بر دیگر اندازه شد	بدین عهد نوشین روان تازه شد
همی بفرگند چادر داد باز	چو آمد بران روزگاری دراز
که او خلعتی یابد از آسمان	ببینی بدین داد و نیکی گمان
بماند کلاه کیان بر سرش	که هرگز نگردد کهن بر برش
منش بر گذشته ز چرخ بلند	سرش سبز باد و تنش بی‌گزند
کجا بشمرد ماه و سال مرا	ندارد کسی خوار فال مرا
درفشی بود بر سر بخردان	نگه کن که این نامه تا جاودان
که خوانند هر کس برو آفرین	بماند بسی روزگاران چنین
که چون شاه را دل بپیچد ز داد	چنین گفت نوشین روان قباد
ستاره نخواند و را نیز شاه	کند چرخ منشور او را سیاه
چو درد دل بی‌گناهان بود	ستم نامه‌ عزل شاهان بود
هنرمند و بادانش و دادگر	بماناد تا جاودان این گهر
همه نام نیکو بود یادگار	نباشد جهان بر کسی پایدار
مهان عرب خسروان عجم	کجا شد فریدون و ضحاک و جم
ز بهرامیان تا بسامانیان	کجا آن بزرگان ساسانیان
که بیدادگر بود و ناپاک بود	نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود
بمرد او و جاوید نامش نبرد	فریدون فرخ ستایش ببرد
سخن بهتر از گوهر شاهوار	سخن ماند اندر جهان یادگار
به گنج و به تخت مهی شاد بود	ستایش نبرد آنک بیداد بود
نخواند به گیتی کسی نام او	گسسته شود در جهان کام او
که بادا همه ساله بر تخت ناز	ازین نامه‌ شاه دشمن گداز

نیایش همی ز آسمان بر گذشت	همه مردم از خانها شد بدشت
خجسته برو گردش روزگار	که جاوید بادا سر تاجدار
نوشته بر ایوانها نام خویش	ز گیتی مبیناد جز کام خویش
همان خسروی قامت و منظرش	همان دوده و لشکر و کشورش

پادشاهی اشکانیان

بخش ۲ - آغاز داستان اشکانیان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کنون ای سراینده فرتوت مرد	سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندر آن نامه راستان	که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان	چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ	کزان پس کسی را نبود تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند	دلیر و سبکبار و سر کش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی	گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشانند	ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست	تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین	بر آسود يك چند روی زمین
سکندر سگالید زین گونه رای	که تا روم آباد ماند به جای
نخست اشک بود از نژاد قباد	دگر گرد شاپور خسرو نژاد
ز يك دست گودرز اشکانیان	چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ	چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان	خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان	ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ	که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان	که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی	که تنین خروشان بد از شست اوی

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان	نگوید جهاندار تاریخشان
کزیشان جز از نام نشنیده‌ام	نه در نامه‌ خسروان دیده‌ام
خواب دیدن بابک در کار ساسان	
سکندر چو نومید گشت از جهان	بیفگند رایبی میان مهان
بدان تا نگیرد کس از روم یاد	بماند مران کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار	چنین آورد دانش شاه بار

پادشاهی اشکانیان

بخش ۳



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همه دوده را روز برگشته شد	چو دارا به رزم اندرون کشته شد
خردمند و جنگی و ساسان به نام	پسر بد مر او را یکی شاد کام
سر بخت ایرانیان گشته دید	پدر را بران گونه چون کشته دید
بدام بلا در نیاویخت اوی	از ان لشکر روم بگریخت اوی
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد	به هندوستان در به زاری بمرد
همی نام ساسانش کردی پدر	بدین هم نشان تا چهارم پسر
همه ساله با رنج و کار گران	شبانان بدندی و گر ساریان
بدشت اندرون سر شبان را بدید	چو کهتر پسر سوی بابک رسید
که ایدر گذارد به بد روزگار	بدو گفت مزدورت آید به کار
همی داشت با رنج روز و شبان	بپذیرفت بدبخت را سر شبان
شبان سر شبان گشت بر گوسفند	چو شد کارگر مرد و آمد پسند
پر از غم دل و تن پر از رنج و درد	دران روزگاری همی بود مرد
چنان دید روشن روانش بخواب	شبی خفته بد بابک رود یاب
یکی تیغ هندی گرفته بدست	که ساسان به پیل ژیان بر نشست
برو آفرین کرد و بردش نماز	هرانکس که آمد بر او فراز
دل تیره از غم بیپراستی	زمین را بخوبی بیپراستی
همی بود با مغزش اندیشه جفت	بدیگر شب اندر چو بابک بخت
سه آتش ببردی فروزان بدست	چنان دید در خواب کاتش پرست

فروزان به کردار گردان سپهر	چو آذرگشسپ و چو خژاد و مهر
به هر آتشی عود سوزان بدی	همه پیش ساسان فروزان بدی
روان و دلش پر ز تیمار شد	سر بابک از خواب بیدار شد
به هر دانشی بر توانا بدند	هرانکس که در خواب دانا بدند
بزرگان فرزانه و رای زن	به ایوان بابک شدند انجمن
همه خواب یک سر بدیشان بگفت	چو بابک سخن برگشاد از نهفت
نهاده برو گوش پاسخ سرای	پر اندیشه شد زان سخن رهنمای
به تأویل این کرد باید نگاه	سرانجام گفت ای سر افراز شاه
به شاهی برآرد سر از آفتاب	کسی را که بینند زین سان به خواب
پسر باشدش کز جهان بر خورد	ور ایدونک این خواب زو بگذرد
بر اندازه‌شان یک به یک هدیه داد	چو بابک شنید این سخن گشت شاد
بر بابک آید به روز دمه	بفرمود تا سر شبان از رمه
پر از برف پشمینه دل بدو نیم	بیامد شبان پیش او با گلیم
بدر شد پرستنده و رهنمای	بپردخت بابک ز بیگانه جای
بر خویش نزدیک بنشاختش	ز ساسان بپرسید و بنواختش
شبان زو بترسید و پاسخ نداد	بپرسیدش از گوهر و از نژاد
شبان را به جان گر دهی زینهار	ازان پس بدو گفت کای شهریار
چو دستم بگیری به پیمان بدست	بگوید ز گوهر همه هرچ هست
نه بر آشکار و نه اندر نهان	که با من نسازی بدی در جهان
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	چو بشنید بابک زبان برگشاد
بدارمت شادان دل و ارجمند	که بر تو نسازم به چیزی گزند
که من پور ساسانم ای پهلوان	به بابک چنین گفت زان پس جوان
که بهمنش خواندی همی یادگیر	نبیره جهاندار شاه اردشیر

سرافراز پور یل اسفندیار	ز گشتاسپ یل در جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب	ازان چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی	یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک به گرمابه شو	همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پر مایه او را بساخت	ازان سر شبانان سرش برفراخت
چو او را بران کاخ بر جای کرد	غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سر فرازیش داد	هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را	پسندیده و افسر خویش را

پادشاهی اشکانیان

بخش ۴ - زادن اردشیر بابکان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

یکی کودک آمد چو تابنده مهر	چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر
فزاینده و فرخ و دلپذیر	بمانده نامدار اردشیر
نیا شد بدیدار او شاد کام	همان اردشیرش پدر کرد نام
بر آمد برین روزگاری دراز	همی پروریدش به بر بر بناز
همی خواندش بابکان اردشیر	مر او را کنون مردم تیزویر
هنر نیز بر گوهرش بر فزود	بیا موختندش هنر هرچ بود
که گفتی همی زو فرورد سپهر	چنان شد بدیدار و فرهنگ و چهر
ز فرهنگ و ز دانش آن جوان	پس آگاهی آمد سوی اردوان
به ناهید ماند همی روز بزم	که شیر ژیانست هنگام رزم
سوی بابک نامور پهلوان	یکی نامه بنوشت پس اردوان
سخن گوی و با نام و پاکیزه رای	که ای مرد با دانش و رهنمای
سواربست گوینده و یاد گیر	شنیدم که فرزند تو اردشیر
فرستش به نزدیک ما شادمان	چو نامه بخوانی هم اندر زمان
میان یلان سرفرازش کنم	ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم
نگویم کو نیست پیوند ما	چو باشد به نزدیک فرزند ما
بسی خون مزگان به رخ بر فشاند	چو آن نامه شاه بابک بخواند
همان نو رسیده جوان اردشیر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
بخوان و نگه کن به روشن روان	بدو گفت کاین نامه اردوان

نویسم فرستم یکی نیک خواه	من اینک یکی نامه نزدیک شاه
دلاور جوان پسندیده را	بگویم که اینک دل و دیده را
چو آید بدان بارگاه بلند	فرستادم و دادمش نیز پند
نباید که بادی برو بر وزد	تو آن کن که از رسم شاهان سزد
جوان را ز هر گونه‌ای کرد شاد	در گنج بگشاد بابک چو باد
ز فرزند چیزش نیامد دریغ	ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ
ز چینی و زربفت شاهنشهی	ز دینار و دیبا و اسپ و رهی
جوان شد پرستنده اردوان	بیاورد و بنهاد پیش جوان
ز دیبا و دینار و مشک و عبیر	بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر
به درگاه شاه اردوان شد به ری	ز پیش نیا کودک نیک پی

پادشاهی اشکانیان

بخش ۵ - آمدن اردشیر به اردوگاه اردوان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بگفتند با شاه زان بارخواه	چو آمد به نزدیکی بارگاه
ز بابك سخنها فراوان براند	جوان را به مهر اردوان پیش خواند
به برزن یکی جایگه ساختش	به نزدیکی تخت بنشاختش
ز پوشیدنی هم ز گستردنی	فرستاد هر گونه‌ای خوردنی
به جایی که فرموده بود اردوان	ابا نامداران بیامد جوان
جهان گشت چون روی رومی سپید	چو کرسی نهاد از بر چرخ شید
همان هدیه‌هایی که بد ناگزیر	پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر
فرستادهٔ بابك پهلوان	فرستاد نزدیک شاه اردوان
جوانمرد را سودمند آمدش	بدید اردوان و پسند آمدش
زمانی به تیمار نگذاشتش	پسروار خسرو همی داشتن
به پیش خودش داشتی سال و ماه	به می خوردن و خوان و نخچیرگاه
جدایی ندادش ز پیوند خویش	همی داشتش همچو فرزند خویش
پراگنده شد لشکر و پور شاه	چنان بد که روزی به نخچیر گاه
جوانمرد را شاه بد دلپذیر	همی راند با اردوان اردشیر
از ان هر یکی چون یکی شهریار	پسر بود شاه اردوان را چهار
از ان لشکر گشتن برخاست شور	به هامون پدید آمد از دور گور
همی گرد با خوی برآمیختند	همه بادپایان برانگیختند
چو نزدیک شد در کمان راند تیر	همی تاخت پیش اندرون اردشیر

گذر کرد بر گور پیکان و پر	بزد بر سرون یکی گور نر
بدید آن گشاد و بر آن جوان	بیامد هم اندر زمان اردوان
که با دست آن کس هنر باد جفت	بدید آن یکی گور افکنده گفت
که این گور را من فگندم به تیر	چنین داد پاسخ به شاه اردشیر
همان جفت را نیز جویندهام	پسر گفت کین را من افکندهام
که دشتی فراخست و هم گور و تیر	چنین داد پاسخ بدو اردشیر
دروغ از گناهست بر سر کشان	یکی دیگر افگن برین هم نشان
یکی بانگ برزد ب مرد جوان	پر از خشم شد زان جوان اردوان
که پروردن آیین و راه منست	بدو گفت شاه این گناه منست
چرا برد باید همی با سپاه	ترا خود به بزم و ب نخچیرگاه
بلندی گزینی و کندآوری	بدان تا ز فرزند من بگذری
هم آن جایگه بر سرایی گزین	برو تازی اسپان ما را ببین
بهر کار با هر کسی یار باش	بران آخر اسپ سالار باش
بر آخر اسپ شد ناگزیر	بیامد پر از آب چشم اردشیر
پر از غم دل و سر پر از کیمیا	یکی نامه بنوشت پیش نیا
که درد تنش باد و رنج روان	که ما را چه پیش آمد از اردوان
کجا اردوان از چه آشفته بود	همه یاد کرد آن کجا رفته بود
نکرد آن سخن نیز بر کس پدید	چو آن نامه نزدیک بابک رسید
بیاورد دینار چندی ز گنج	دلش گشت زان کار پر درد و رنج
هیونی برافگند گرد و سوار	فرستاد نزدیک او ده هزار
یکی نامه فرمود زی اردشیر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
چو رفتی به نخچیر با اردوان	که ای کم خرد نو رسیده جوان
پرستندهای تو نه پیوند اوی	چرا تاختی پیش فرزند اوی

نکردی به تو دشمنی از بدی	که خود کرده‌ای تو به نابخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی	مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت	به نامه درون پندها دادمت
هرانگه که این مایه بردی بکار	دگر خواه تا بگذرد روزگار
تگاور هیون جهان دیده پیر	بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه بر خواند خرسند گشت	دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
بگسترد هر گونه گسترده‌ی	ز پوشیدنیها و از خوردنی
بنزدیک اسپان سرایی گزید	نه اندر خور کار جایی گزید
شب و روز خوردن بدی کار اوی	می و جام و رامشگران یار اوی

پادشاهی اشکانیان

بخش ۶ - دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

یکی کاخ بود اردوان را بلند	به کاخ اندرون بندهای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی	نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود	بران خواسته نیز گنجور بود
بروبر گرمی‌تر از جان بدی	به دیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد به بام	دلش گشت زان خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر	جوان در دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد	همانا به شب روز نزدیک شد
کمندی بران کنگره بر بیست	گره زد برو چند و ببسود دست
به گستاخی از باره آمد فرود	همی داد نیکی دهش را درود
بیامد خرامان بر اردشیر	پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش بر گرفت	چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بران خوب روی	بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی	که پُر غم، دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بندهام	ز گیتی به دیدار تو زندهام
دلارام گنجور شاه اردوان	که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بندهام	دل و جان به مهر تو آگندهام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو	درفشان کنم روز تاریک تو
چو لختی بر آمد برین روزگار	شکست اندر آمد به آموزگار

جهان دیده بیدار بابك بمرد	سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان	پیر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس	سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند	ز درگاه لشکر به هامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر	ازان پیر روشن دل و دستگیر
دل از لشکر اردوان بر گرفت	و زان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز	به هر سو همی جست راه گریز
ازان پس چنان بد که شاه اردوان	ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی به درگاه خویش	همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار	ازان پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار، شاه	بدان تا کنند اختران را نگاه
سه روز اندر آن کار شد روزگار	نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان	سخن گفتن از طالع و رازشان
سیم روز تا شب گذشته سه پاس	کنیزك بپردخت ز اختر شناس
پیر از آرزو دل لبان پر ز باد	همی داشت گفتار ایشان به یاد
چهارم بشد مرد روشن روان	که بگشاید آن راز با اردوان
برفتند با زیجها بر کنار	ز کاخ کنیزك بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند	همان حکم او بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار	ز چیزی بیچد دل نامدار
که بگریزد از مهتری کهتری	سپهبد نژادی و کنداوری
و زان پس شود شهریاری بلند	جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت	ز گفتار ایشان غمی گشت سخت

پادشاهی اشکانیان

بخش ۷ - گریختن اردشیر با گلنار



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کنیزك بیامد بر اردشیر	چو شد روی کشور بکردار قیر
که يك روز نشکیبی از اردوان	چو دریا بر آشفت مرد جوان
همی گفت با نامدار اردوان	کنیزك بگفت آنچ روشن روان
شکیبایی و خامشی برگزید	سخن چون ز گلنار زان سان شنید
ازان پس همی جست راه گریز	دل مرد برنا شد از ماه تیز
ز ری سوی شهر دلیران شوم	بدو گفت گر من به ایران شوم
گر ایدر بیاشی بنزدیک شاه	تو با من سگالی که آیی براه
همان بر سر کشور افسر شوی	اگر با من آیی توانگر شوی
نباشم جدا از تو تا زنده‌ام	چنین داد پاسخ که من بنده‌ام
فرو ریخت از دیدگان آب زرد	همی گفت با لب پر از باد سرد
که فردا بیاید شدن ناگزیر	چنین گفت با ماه روی اردشیر
به کف بر نهاده تن و جان خویش	کنیزك بیامد به ایوان خویش
به خم اندر آمد شب لاژورد	چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
ز هر گوهری جستن آغاز کرد	کنیزك در گنجها باز کرد
ز دینار چندانک بودش به کار	ز یاقوت و ز گوهر شاهوار
بدان خانه بنهاد گوهر ز دست	بیامد به جایی که بودش نشست
بخفت اردوان جای شد بی‌گروه	همی بود تا شب بر آمد ز کوه
بیاورد گوهر بر اردشیر	از ایوان بیامد به کردار تیر

نگهبان اسپان همه خفته مست	جهانجوی را دید جامی بدست
که وی خواست رفتن همی ناگزیر	کجا مستشان کرده بود اردشیر
بر آخر چنان بود در زیر زین	دو اسپ گرانمایه کرده گزین
همان گوهر و سرخ دینار دید	جهانجوی چون روی گلنار دید
بزد بر سر تازی اسپان لگام □	هم اندر زمان پیش بنهاد جام
یکی تیغ زهر آب داده بدست	بپوشید خفتان و خود بر نشست
نشستند و رفتند یکبارگی	همان ماه رخ بر دگر بارگی
همی رفت شادان دل و راه جوی	از ایوان سوی پارس بنهاد روی

پادشاهی اشکانیان

بخش ۸ - آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنان بد که بی‌ماه روی اردوان	نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نبرداشتی دوش و یال	مگر چهر گلنار دیدی به فال
چو آمدش هنگام برخاستن	بدیبا سرگاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی	بر آشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده به پای	بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار	بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند	هرانکس کجا مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه	که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد نیاید به بالین من	که داند بدین داستان دین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر	که رفتست بیگاه دوش اردشیر
و ز آخر ببردست خنگ و سیاه	که بد باره نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر	که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای	بر آشفت و زود اندر آمد به پای
سواران جنگی فراوان ببرد	تو گفتی همی باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جای	بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید زیشان که شبگیر هور	شنیدی شما بانگ نعل ستور
یکی گفت زیشان که اندر گذشت	دو تن بر دو باره در آمد بدشت
همی برگذشتند پویان براه	یکی باره خنگ و دیگر سیاه

چو اسپي همی بر پراگند خاک	بدّم سواران یکی گرم پاک
که این گرم باری چرا شد دوان	بدستور گفت آن زمان اردوان
به شاهی و نیک اختری پّر اوست	چنین داد پاسخ که آن فرّ اوست
که این کار گردد بما بر دراز	گر این گرم دریابد او را ممتاز
بخورد و بر آسود و آمد دوان	فرود آمد آن جایگه اردوان
به پیش اندرون اردوان و وزیر	همی تاختند از پس اردشیر
نپرداخت از تاختن يك زمان	جوان با کنیزك چو باد دمان
بروبر ز دشمن نیاید گزند	کرا یار باشد سپهر بلند
بدید از بلندی یکی آبگیر	ازان تاختن رنجه شد اردشیر
که اکنون که با رنج گشتیم جفت	جوانمرد پویان بگلنار گفت
که شد باره و مرد بی‌تار و پود	بباید بدین چشمه آمد فرود
ازان پس بر آسودگی بگذریم	بباشیم بر آب و چیزی خوریم
بزدی دو رخساره چون آفتاب	چو هر دو رسیدند نزدیک آب
دو مرد جوان دید بر آبگیر	همی خواست کاید فرود اردشیر
عنان و رکبیت بباید بسود	جوانان به آواز گفتند زود
کنون آب خوردن نیارد بها	که رستی ز کام و دم ازدها
تن خویش را داد باید درود	نباید که آیی بخوردن فرود
بگلنار گفت این سخن یادگیر	چو از پند گوی آن شنید اردشیر
بگردن بر آورد رخشان سنان	رکبیش گران شد سبک شد عنان
همی تاخت با رنج و تیره روان	پس اندر چو باد دمان اردوان
فلك را ببیمود گیتی فروز	بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
بسی مردم آمد بنزدیک اوی	یکی شارستان دید با رنگ و بوی
که کی برگذشت آن دلاور سوار	چنین گفت با موبدان نامدار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای	که ای شاه نیک اختر و پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد	بگسترد شب چادر لاژورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن	پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی گرم بود از پس يك سوار	که چون او ندیدم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای	کز ایدر مگر باز گردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری	که اکنون دگر گونه شد داوری
که بختش پس پشت او بر نشست	ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر	به نامه بگوی این سخن در بدر
نشانی مگر یابد از اردشیر	نباید که او دود شد از گرم شیر
چو بشنید زو اردوان این سخن	بدانست کآواز او شد کهن
بدان شارسنان اندر آمد فرود	همی داد نیکی دهش را درود

پادشاهی اشکانیان

بخش ۹ - نامه نوشتن اردوان به پسر خود بهمن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بفرمود تا باز گردد سپاه	چو شب روز شد بامداد پگاه
چو شب تیره گشت اندر آمد بری	بیامد دو رخساره همزنگ نی
که کژی به باغ اندر آورد بر	یکی نامه بنوشت نزد پسر
کزان سان نجست از کمان ایچ تیر	چنان شد ز بالین ما اردشیر
مگوی این سخن با کسی در جهان	سوی پارس آمد بجویش نهان

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۰ - گرد کردن سپاه اردشیر



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

وزین سو به دریا رسید اردشیر	به یزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش	که هرگز مبیناد نیکی تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند	ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر	به بالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد	ز فرّ و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب	بهر سو بر افگند زورق به آب
ز آگاهی نامدار اردشیر	سپاه انجمن شد بر آن آگیر
هرانکس که بد بابکی در صطخر	به آگاهی شاه کردند فخر
دگر هرک از تخم دارا بدند	به هر کشوری نامدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر	ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه	به نزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه‌یی رای زن	به نزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان	که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن	ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد گمان	چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت	به بیدادی آورد گیتی به مش
چو من باشم از تخم اسفندیار	به مرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مر این را نخوانیم داد	وزین داستان کس نگیریم یاد

چو باشید با من بدین یارمند	نمانم به کس نام و تخت بلند
چه گوید و این را چه پاسخ دهید	که پاسخ به آواز فرخ نهید
هرانکس که بود اندر آن انجمن	ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست	همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد	به دیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان	ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست	غم و شادمانی به کم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری	سزد بر تو شاهی و کداوری
به فرمان تو کوه هامون کنیم	به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدان گونه دید اردشیر	سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید	به دل در ز اندیشه کین گسترید
به نزدیک دریا یکی شارستان	پی افگند و شد شارستان کارستان
یکی موبدی گفت با اردشیر	که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی	بر پارس باید که بی‌خو کنی
از ان پس کنی رزم با اردوان	که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف به گنج	فزونست و زو دیدی آزار و رنج
چو برداشتی گاه او را ز جای	ندارد کسی زین سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر	سخنهای بایسته و دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب	به سوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان	دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ	سپاهی بیاورد با ساز جنگ

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۱ - جنگ کردن اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ابا آلت و لشکر و رای پاک	یکی نامور بود نامش سبک
جهان دیده با داد و فرمانروا	که در شهر جهرم بد او پادشا
چو آگه شد از پیش بهمن برفت	مر او را خجسته پسر بود هفت
ابا لشکر و کوس و با دار و گیر	ز جهرم بیامد سوی اردشیر
ز باره در آمد چنان چون سزید	چو چشمش به روی سپهد رسید
ز ساسانیان بیشتر کرد یاد	بیامد دمان پای او بوس داد
به زود آمدن ارج بشناختش	فراوان جهانجوی بنواختش
دلش گشت زان پیر پر بیم و باک	پر اندیشه شد نامجوی از سبک
که با او سپاه جهانگیر بود	براه اندرون نیز آژیر بود
بدانست اندیشه اردشیر	جهان دیده بیدار دل بود پیر
چنین گفت کز کردگار بلند	بیامد بیاورد استا و زند
اگر دل ندارد سوی شاه پاک	نژندست پر مایه جان سبک
که آورد لشکر بدین آبگیر	چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
که از پیر زن گشت مرد جوان	چنان سیر سر گشتم از اردوان
شکیبا دل و راز داننده دان	مرا نیک‌پی مهربان بنده دان
یکی دیگر اندیشه افگند بن	چو بشنید زو اردشیر این سخن
بران نامدارانش سر داشتی	مر او را بجای پدر داشتی
سوی آذر رام خُراد شد	دل شاه ز اندیشه آزاد شد

نیایش بسی کرد پیش خدای	که باشدش بر نیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش	درخت بزرگی به بر داردش
و زان جایگه شد به پرده سرای	عرض پیش او رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد	ز دادار نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ	سوی بهمن اردوان شد به جنگ
چو گشتند نزدیک با یکدیگر	برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو روبه کشیدند صف	همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآویختند	چو جوی روان خون همی ریختند
بدین گونه تا گشت خورشید زرد	هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ	سپاه سبک اندر آمد به جنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر	بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بیفگند زیشان فراوان به گرز	که با زور و دل بود و با فز و برز
گریزان بشد بهمن اردوان	تنش خسته تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر	ابا ناله بوق و باران تیر
برین هم نشان تا به شهر صطخر	که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه	ز هر سو به پیوست بی‌مر سپاه
مر او را فراوان نمودند گنج	کجا بهمن آگنده بود آن به رنج
درمهای آگنده را برفشاند	به نیرو شد از پارس لشکر براند

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۲ - جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دلش گشت پر بیم و تیره روان	چو آگاهی آمد سوی اردوان
همی گفت با من خداوند پند	چنین گفت کین راز چرخ بلند
ز بخشش بکوشش گذر چون بود	هران بد کز اندیشه بیرون بود
یکی نامجوی آید و شهر گیر	گمانی نبردم که از اردشیر
سپه برگرفت و بنه برنهاد	در گنج بگشاد و روزی بداد
همی گرد لشکر بر آمد به ماه	ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
سپاهی که بر باد بر بست راه	و زان روی لکشر بیاورد شاه
ترنگیدن زنگ و هندی درای	ز بس ناله بوق با کَرّ نای
بخاک اندرون مار بی‌تاب ماند	میان دو لشکر دو پرتاب ماند
سر افشان دل از تیغهای بنفش	خروشان سپاه و درفشان درفش
بران زیر دستان جهان تنگ بود	چهل روز زین سان همی جنگ بود
همان تنگ شد راه آوردنی	ز هر گونه‌یی تنگ شد خوردنی
بشد خسته از زندگانی ستوه	ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
بشد کوشش و رزم را دستگاه	سر انجام ابری بر آمد سیاه
دل جنگیان گشت زان پر شکن	یکی باد برخاست از انجمن
خروشش همی از هوا برگذشت	بتوفید کوه و بلرزد دشت
شدند اندرین يك سخن هم زبان	بترسید زان لشکر اردوان
بدین لشکر اکنون بیاید گریست	که این کار بر اردوان ایزدیست

همه خواستند آنگهی زینهار	به روزی کجا سخت شد کارزار
چکاچک برخاست و باران تیر	بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بداد از پی تاج شیرین روان	گرفتار شد در میان اردوان
چو بگرفت بردش گرفته لگام	بدست یکی مرد خزاد نام
ز دور اردوان را بدید اردشیر	بیش جهانجوی بردش اسیر
تنش خسته تیر و تیره روان	فرود آمد از باره شاه اردوان
که رو دشمن پادشا را بگیر	به دژخیم فرمود شاه اردشیر
دل بد سگالان پر از بیم کن	بخنجر میانش بدو نیم کن
شد آن نامدار از جهان ناپدید	بیامد دژآگاه و فرمان گزید
چه با اردوان و چه با اردشیر	چنین است کردار این چرخ پیر
سپارد هم آخر به خاک نژد	اگر تا ستاره بر آرد بلند
برو تخمه آرشى خوار شد	دو فرزند او هم گرفتار شد
بزدان فرستاد شاه بلند	مر آن هر دو را پای کرده به بند
به دام بلا در نیاویختند	دو بد مهر از رزم بگریختند
سزد گر کنی زین سخن داستان	برفتند گریان به هندوستان
پر از آلت و لشکر و سیم و زر	همه رزمگه پر ستام و کمر
ببخشید زان پس همه بر سپاه	بفرمود تا گرد کردند شاه
تن اردوان را ز خون کرد پاک	برفت از میان بزرگان سبک
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد	خروشان بشستش ز خاک نبرد
ز کافور کرد افسری بر سرش	بدیبا بپوشید خسته برش
ز لشکر هران کس که شد سوی ری	به پیمود آن خاک کاخش به پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر	و زان پس بیامد بر اردشیر
که با فز و برزست و با تاج و گاه	تو فرمان بر و دختر او بخواه

کجا اردوان گرد کرد آن به رنج	بدست آیدت افسر و تاج و گنج
هم اندر زمان دختر او بخواست	ازو پند بشنید و گفتا رواست
توانگر سپهبد توانگر سپاه	به ایوان او بد همی یک دو ماه
بر آسوده از رزم و ز گفت و گوی	سوی پارس آمد ز ری نامجوی
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ	یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ
همی خواندش خوژه اردشیر	که اکنون گرانمایه دهقان پیر
فراوان ازو رود بگشاد و جوی	یکی چشمه بد بی کران اندروی
بدو تازه شد مهر و جشن سده	بر آورد زان چشمه آتشکده
برآورده شد جایگاه فراخ	به گرد اندرش باغ و میدان و کاخ
همی خواندش مرزبان شهر گور	چو شد شاه با دانش و فر و زور
چو آباد کردش کس اندر نشاخت	بگرد اندرش روستاها بساخت
همی کوه بایست پیشش برید	بجایی یکی ژرف دریا بدید
و زان کوه ببرید صد جویبار	ببردند میتین و مردان کار
شد آن شارستان پر سرای و ستور	همی راند از کوه تا شهرگور

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۳ - جنگ اردشیر با کردان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بشد ساخته تا کند رزم کرد	سپاهی ز اصطر بی‌مر ببرد
که ریزد بران بوم و بر خون دزد	به نیکی ز یزدان همی جست مزد
پذیره شدش کرد بی‌مر بجنگ	چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ
ابا کرد کشور همه یار گشت	یکی کار بد خوار دشوار گشت
فزونتر ز گردان او یک به سی	یکی لشکری گرد بد پاریسی
سپاه جهاندار بگریختند	یکی روز تا شب بر آویختند
شد آوردگه را همه جای تنگ	ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
نبد نامداری بدان رزمگاه	جز از شاه با خوار مایه سپاه
زبانها شد از تشنگی چاک چاک	ز خورشید تابان و ز گرد و خاک
که بنشانند آن جنگ و جوش و جلب	هم انگه درفشی بر آورد شب
بیامد جهاندار با آن گروه	یکی آتشی دید بر سوی کوه
همان اندکی مرد برنا و پیر	سوی آتش آورد روی اردشیر
بران میش و بز پاسبانان بدید	چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
دهانش پر از خاک آوردگاه	فرود آمد از باره شاه و سپاه
هم انگه ببردند با آب ماست	از ایشان سبک اردشیر آب خواست
شب تیره خفتان بسر برکشید	بیاسود و لختی چرید آنچ دید
به بالین نهاد آن کیی مغفرش	ز خفتان شایسته بد بسترش
سر شاه ایران بر آمد ز خواب	سپیده چو برزد ز دریای آب

بیامد بیالین او سر شبان	که پدرام باد از تو روز و شبان
چه آمد که این جای راه تو بود	که نه در خور خوابگاه تو بود
بیرسید زان سر شبان راه شاه	کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای	نیابی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه	چو رفتی پدید آید آرامگاه
و زان روی پیوسته شد ده به ده	به ده در یکی نامبردار مه
چو بشنید زان سر شبان اردشیر	ببرد از رمه راهبر چند پیر
سپهد ز کوه اندر آمد به ده	از ان ده سبک پیش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر	ازان شهر تا خوژه اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه	همه شاد دل برگرفتند راه
بکردان فرستاد کار آگهان	کجا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند	بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نامجویند و شاد	ندارد کسی بر دل از شاه یاد
بر آندد کاندز صطخر اردشیر	کهن گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد	گذشته سخن بر دلش باد شد
گزین کرد ازان لشکر نامدار	سواران شمشیر زن سی هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار	بیاورد با خویشتن شهریار

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۴ - شیخون زدن اردشیر به کردان و پیروزی اردشیر



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کسی را که نابردنی بد بماند	چو خورشید شد زرد لشکر براند
جهاندار با کرد نزدیک شد	چو شب نیم بگذشت و تاریک شد
یکایک دل لشکر آشفته دید	همه دشت زیشان پر از خفته دید
عنان باره تیزتگ را سپرد	چو آمد سپهد به بالین کرد
گیا را ز خون بر سر افسر نهاد	بر آهخت شمشیر و اندر نهاد
ز انبوه کشته زمین گست شد	همه دشت زیشان سر و دست شد
سنرگی و نابخردی خوار شد	بی‌اندازه زیشان گرفتار شد
سپه را همه بدره و تاج داد	همه بومهاشان به تاراج داد
اگر پیر مردی ببردی بدشت	چنان شد که دینار بر سر به تشت
ز نیک اختر و بخت و ز داد شاه	بدینار او کس نکردی نگاه
گرازان بیامد بشهر صطخر	ز مردی نکردی بدان جنگ فخر
سلیح سواران بی‌آهو کنید	بفرمود کاسپان بنیرو کنید
که زود آید اندیشه روز رزم	چو آسوده گردید یک سر به بزم
چو آسوده شد گردگاه و کمر	دلیران به خوردن نهادند سر
چو این داستان بشنوی یادگیر	پر اندیشه رزم شد اردشیر

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۵ - داستان کرم هفتواد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدانگه که بگشاد راز از نهفت	بین این شگفتی که دهقان چه گفت
چو گوید ز بالا و پهنای پارس	به شهر کجاران به دریای پارس
ز کوشش بدی خوردن هر کسی	یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
که بی‌کام جوینده نان بدی	بدان شهر دختر فراوان بدی
شدندی همه دختران همگروه	به یک روی نزدیک او بود کوه
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ	ازان هر یکی پنبه بردی به سنگ
خرامان ازین شهر تا پیش کوه	به دروازه دختر شدی همگروه
نبودی به خورد اندرون بیش و کم	برآمیختندی خورشها بهم
ازان پنبه‌شان بود ننگ و نبرد	نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
شده پنبه‌شان ریسمان طراز	شدندی شبانگه سوی خانه باز
یکی مرد بد نام او هفتواد	بدان شهر بی‌چیز و خرم نهاد
ازیراک او را پسر بود هفت	برین گونه بر نام او از چه رفت
که نشمردی او دختران را به کس	گرامی یکی دخترش بود و بس
نشستند با دوک در پیش کوه	چنان بد که روزی همه همگروه
بگاه خورش دوک بگذاشتند	برآمیختند آن کجا داشتند
یکی سیب افکنده باد از درخت	چنان بد که این دختر نیک بخت
ز من بشنو این داستان شگفت	بره بر بدید و سبک بر گرفت
یکی در میان کرم آکنده دید	چو آن خوب رخ میوه اندر گزید

بدان دوکدان نرم بگذاشتش	به انگشت زان سیب برداشتش
بنام خداوند بی‌پار و جفت	چو برداشت زان دوکدان پنبه گفت
به رشتن نمایم شما را نهیب	من امروز بر اختر کرم سیب
گشاده‌رخ و سیم دندان شدند	همه دختران شاد و خندان شدند
شمارش همی بر زمین بر نوشت	دو چندان که رشتی به روزی برشت
به مادر نمود آن کجا رشته بود	و زان جا بیامد به کردار دود
که بر خوردی از مادر ای خوب چهر	برو آفرین کرد مادر به مهر
دو چندانک هر بار بردی ببرد	به شبگیر چون ریسمان برشمرد
برشتن نهاده دل و گوش و تن	چو آمد بدان چاره‌جوی انجمن
که ای ماه‌رویای و نیک اختران	چنین گفت با نامور دختران
بریسیم که نیزم نیاید نیاز	من از اختر کرم چندان طراز
به کار آمدی گر بدی بیش ازین	برشت آنکجا برده بد پیش ازین
دل مام او شد چو خرم بهشت	سوی خانه برد آن طرازی که رشت
پری روی دختر بران کرم داد	همی لختی سیب هر بامداد
برشتی همی دختر پر فسون	ازان پنبه هر چند کردی فزون
بگفتند با دختر پر هنر	چنان بد که یک روز مام و پدر
گرفتستی ای پاک تن خواهری	که چندین بریسی مگر با پری
ازان سیب و آن کرمک اندر نهفت	سبک سیم تن پیش مادر بگفت
زن و شوی را روشنایی فزود	همان کرم فرخ بدیشان نمود
ز کاری نکردی به دل نیز یاد	بفالی گرفت آن سخن هفتواد
فروزنده‌تر گشت هر روز کار	چنین تا بر آمد برین روزگار
برو نو شدی روزگار کهن	مگر ز اختر کرم گفتی سخن
بخوردنش نیکو همی داشتند	مر این کرم را خوار نگذاشتند

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت	سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش	چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران	بر و پشت او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش سیاه	بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر بی‌هفتواد	نگفتی سخن کس به بیداد و داد
فراز آمدش ارج و آرم و چیز	توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندر آن شهر اوی	سرافراز با لشکر و رنگ و بوی
بهانه همی ساخت بر هفتواد	که دینار بستاند از بدنژاد
ازان آگهی مرد شد در نهیب	بیامد ازان شهر دل با شکیب
همان هفت فرزند پیش اندرون	پر از درد دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو برانگیخت بانگ و نفیر	برو انجمن گشت برنا و پیر
هر آنجا که بایست دینار داد	به کنداوران چیز بسیار داد
یکی لشکری شد بر او انجمن	همه نامداران شمشیرزن
همه یک سره پیش فرزند اوی	برفتند و گشتند پیکار جوی

داستان اشکانیان

بخش ۱۶ - پخش شدن گزارش کرم و افزونی دادهای خدایی بر آنان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز شهر کجاران بر آمد نفیر	برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد	به جنگ اندرون داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بگشت	بسی گوهر و گنجش آمد به مشت
به نزدیک او مردم انبوه شد	ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه	شد آن شهر با او همه همگروه
نهاد اندران دژ دری آهنین	هم آرامگه بود هم جای کین
یکی چشمه‌یی بود بر کوهسار	ز تخت اندر آمد میان حصار
یکی باره‌یی کرد گرداندرش	که بینا بدیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ	یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم	نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان بد که دارنده هر بامداد	برفتی دوان از بر هفتواد
گزیدی برنجش علف ساختی	تن آگنده کرم آن بپرداختی
بر آمد برین کار بر پنج سال	چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو یک چند بگذشت بر هفتواد	بر آواز آن کرم کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهدار کرم	پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش وزیر و دبیر	برنجش بدی خوردن و شهد و شیر
سپهید بدی بر دژ هفتواد	همان پرسش کار بیداد و داد
سپاهی و دستور و سالار بار	هران چیز کاید شهان را به کار

چنان‌چون شهان را بیپراستند	همه هرچ بایستش آراستند
همه گشت آراسته کشورش	بکشور پر آگنده شد لشکرش
همه روی کشور سپه گسترید	ز دریای چین تا به کرمان رسید
همان گنج با آلت کارزار	پسر هفت با تیغ زن ده هزار
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ	هران پادشا کو کشیدی بجنگ
چو آواز این داستان بشندی	شکسته شدی لشکری کامدی
که گردش نیارست جنبید باد	چنان شد دژ نامور هفتواد
یکی خویشتن را بیاراست سخت	همی گشت هر روز برترش بخت
سر مرد بخرد ازو در خمار	همی خواندندی ورا شهریار
بیک چنگ در جنگ کردش زبون	سپهد که بودی به مرز اندرون
بر آمد برین نیز چندی درنگ	نتابید با او کسی بر به جنگ
ندیدی بران باره بر باد راه	حصاری شدش پر ز گنج و سپاه

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۷ - رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

نمود آن سخنها و را دلپذیر	چو آگه شد از هفتواد اردشیر
سپاهی بلند اختر و رزمجوی	سپهد فرستاد نزدیک اوی
از ایشان بدل در نیامدش یاد	چو آگاه شد زان سخن هفتواد
بیامد سوی رزم خود با گروه	کمینگاه کرد اندر ان کنج کوه
بگرز و تبرزین همی کوفتند	چو لشکر سراسر بر آشوفتند
سپه شد بران نامداران زمین	سپاه اندر آمد ز جای کمین
تو گفتی زمین دست ایشان بیست	کسی باز نشناخت از پای دست
که پیروزگر شد ز کشتن ستوه	ز کشته چنان شد در و دشت و کوه
سبک باز رفتند نزدیک شاه	هرانکس که بد زنده زان رزمگاه
ازان کشتن و غارت و دار و گیر	چو آگاه شد نامدار اردشیر
بزودی سلیح و درم برفشاند	غمی گشت و لشکر همی باز خواند
به گردون برآمد سر بدنژاد	به تندی بیامد سوی هفتواد
برو خوار شد لشکر و کارزار	بیاورد گنج و سلیح از حصار
چو آگاه شد او ز رزم پدر	جدا بود ازو دور مهتر پسر
بکشتی بیامد برین روی آب	بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب
یکی مرد بدساز و بدگوی بود	جهانجوی را نام شاهی بود
دل هفتواد از پسر گشت شاد	ز کشتی بیامد بر هفتواد
سپهد بد و لشکر آرای خویش	بیاراست بر میمنه جای خویش

پر از کینه سر گنج پر خواسته	دو لشکر بشد هر دو آراسته
دل مرد برنا شد از رنج پیر	بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
ز خورشید و شمشیر برخاست تف	سپه برکشید از دو رویه دو صف
همی مرد بیهوش گشت از دو میل	چو آواز کوس آمد از پشت پیل
جهان پر شد از بانگ رویینه خم	بر آمد خروشدن گاو دم
هوا از درفش سران گشت لعل	زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
همی داد گردون زمین را درود	از آواز گوپال و ز ترگ و خود
در و دشت شد پر سر بی‌تنان	تگ بادپایان زمین را کنان
که گفتی بجنبید دریا ز باد	بران گونه شد لشکر هفتواد
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه	بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
بر آورد شب چادر لاژورد	برین گونه تا روز برگشت زرد
پس پشت او بد یکی آبگیر	ز هر سو سپه باز خواند اردشیر
طلایه بیامد ز هر دو سپاه	چو دریای زنگارگون شد سیاه
که بد خواه او بسته بد راه را □	خورش تنگ بد لشکر شاه را

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۸ - تاراج دادن مهرک نوشزاد خانه اردشیر را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کجا نام او مهرک نوش زاد	به جهرم یکی مرد بد بدنژاد
و زان ماندن او بران آبگیر	چو آگه شد از رفتن اردشیر
ز بهر خورشها برو بسته راه	ز تنگی که بد اندر آن رزمگاه
ز هر سو بیاورد بی‌مر سپاه	ز جهرم بیامد بایوان شاه
به لشکر بسی بدره و تاج داد	همه گنج او را به تاراج داد
پر اندیشه شد بر لب آبگیر	چو آگاهی آمد به شاه اردشیر
چرا ساختم رزم بیگانه را	همی گفت ناساخته خانه را
ز مهرک فراوان سخنها براند	بزرگان لشکرش را پیش خواند
که ما را چنین تنگ شد دستگاه	چه بینید گفت ای سران سپاه
نبد رنج مهرک مرا در شمار	چشیدم بسی تلخی روزگار
مبیناد چشمت بد روزگار	بآواز گفتند کای شهریار
چرا جست باید به سختی جهان	چو مهرک بود دشمن اندر نهان
همه بندگانیم و فرمان تراست	تو داری بزرگی و گیهان تراست
می و جام و رامشگران خواستند	بفرمود تا خوان بیاراستند
بخوردن نهادند سر یک سره	به خوان بر نهادند چندی بره
همانگه بیامد یکی تیز تیر	چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
که تیر اندرو غرقه شد یک سره	نشست اندران پاک فربه بره
زنان داشتند آن زمان دست باز	بزرگان فرزانه رزمساز

بدیدند نقشی بران تیز تیر	بخواند آنک بد زان بزرگان دبیر
ز غم هر کسی از جگر خون کشید	یکی از بره تیر بیرون کشید
نوشته بران تیر بر پهلوی	که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیز تیز آمد از بام دژ	که از بخت کرمست آرام دژ
گر انداختیمی بر اردشیر	بروبر گذر یافتی پَر تیر
نباید که چون او یکی شهریار	کند پست کرم اندرین روزگار
بران موبدان نامدار اردشیر	نوشته همی خواند آن چوب تیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود	دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین	ز دادار بر فرّ شاه زمین

پادشاهی اشکانیان

بخش ۱۹ - دانستن اردشیر راز کرم و به کاربردن شیوه ها برای رسیدن به آن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

پر اندیشه بود آن شب از کرم شاه	چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه بر گرفت از لب آبگیر	سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه	ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار	همی تاختند از پس شهریار
خروش آمد از پس که ای بخت کرم	که رخسنده بادا سر از تخت کرم
همی هر کسی گفت کاینست شگفت	کزین هر کس اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب	همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ	ازان سو براندند گردان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید	بدر برد و برنای بیگانه دید
بودند بر در زمانی بپای	بپرسید زو این دو پاکیزه رای
که بی‌گه چنین از کجا رفته‌اید	که با گرد راهید و آشفته‌اید
بدو گفت زین سو گذشت اردشیر	ازو باز ماندیم بر خیره خیر
که بگریخت از کرم و ز هفتواد	و زان بی‌هنر لشکر بد نژاد
بجستند از جای هر دو جوان	پر از درد گشتند و تیره روان
فرود آوردندش از پشت زین	بران مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بیپراستند	پسندیده خوانی بیپراستند
نشستند با شاه گردان به خوان	پرستش گرفتند هر دو جوان
به آواز گفتند کای سرفراز	غم و شادمانی نماید دراز

چه آورد زان تخت شاهی بسر	نگه کن که ضحاک بیدادگر
کزو بُد دل شهریاران بدر	هم افراسیاب آن بد اندیش مرد
بکشت آنک بد در جهان شهریار	سکندر که آمد برین روزگار
نماند و نیابند خرّم بهشت	برفتند و زیشان بجز نام زشت
ببیچد بفرجام این بد نژاد	نماند همین نیز بر هفتواد
چنان تازه شد چون گل اندر بهار	ز گفتار ایشان دل شهریار
بکرد آشکارا و بنمود راز	خوش آمدش گفتار آن دلنواز
یکی پند باید مرا دلپذیر	که فرزند ساسان منم اردشیر
که نام و نژادش به گیتی مباد	چه سازیم با کرم و با هفتواد
جوانانش بردند هر دو نماز	سپهدار ایران چو بگشاد راز
همیشه ز تو دور دست بدی	بگفتند هر دو که نوشه بدی
همیشه روان تو پاینده باد	تن و جان ما پیش تو بنده باد
بگوییم تا چاره سازی نخست	سخنها که پرسیدی از ما درست
بسند نه ای گر نه پیچی ز داد	تو در جنگ با کرم و با هفتواد
بدو اندرون کرم و گنج و گروه	یکی جای دارند بر تیغ کوه
دژی بر سر کوه و راهی درشت	پیش اندرون شهر و دریا بیشت
جهان آفریننده را دشمنست	همان کرم کز مغز آهرمنست
یکی دیو جنگیست ریزنده خون	همی کرم خوانی به چرم اندرون
همه مهر جوینده و دلپذیر	سخنها چو بشنید زو اردشیر
بد و نیک ایشان مرا با شماست	بدیشان چنین گفت کاری رواست
دل هوشمندش بیپر استند	جوانان ورا پاسخ آراستند
همیشه بنیکی ترا رهنمای	که ما بندگانیم پیشت پپای
همی رفت پیروز و دل پر ز داد	ز گفتار ایشان دلش گشت شاد

چو بر داشت ز انجا جهاندار شاه	جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یاد گیر	سر افراز تا خوره اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن	بزرگان فرزانه و رای زن
بر آسود يك چند و روزی بداد	بیامد سوی مهرک نوش زاد
چو مهرک بیاراست رفتن بجنگ	جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا	نهان گشت زو مهرک بی‌وفا
دل پادشا پر ز پیکار شد	همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش	بآتش در انداخت بی‌سر تنش
هرانکس کزان تخمه آمد بمشت	بخنجر هم اندر زمانش بگشت
مگر دختری کان نهان گشت ز وی	همه شهر ازو گشت پر جست و جوی

پادشاهی اشکانیان

بخش ۲۰ - کشتن اردشیر کرم هفتواد را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سپاهش همی کرد آهنگ کرم	و زان جایگه شد سوی جنگ کرم
جهان دیده و کار کرده سوار	بیاورد لشکر ده و دو هزار
بیاوردشان تا میان دو کوه	پراگنده لشکر چو شد همگروه
خردمند سالار شاه اردشیر	یکی مرد بد نام او شهر گیر
که ایدر همی باش روشن روان	چنین گفت پس شاه با پهلوان
سواران بادانش و رهنمای	شب و روز کرده طلایه به پای
نگهبان لشکر به روز و شبان	همان دیده‌بان دار و هم پاسبان
چو اسفندیار آنک بودم نیا	من اکنون بسازم یکی کیمیا
شب آتش چو خورشید گیتی فروز	اگر دیده‌بان دود بیند بروز
گذشت اختر و روز بازار کرم	بدانید کامد بسر کار کرم
دلبران و شیران روز نبرد	گزین کرد زان مهتران هفت مرد
نگفتی به باد هوا راز او	هر آنکس که بودی هم آواز او
ز دیبا و دینار و هر گونه چیز	بسی گوهر از گنج بگزید نیز
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد	بچشم خرد چیز ناچیز کرد
که استاد بود او به کار اندرون	یکی دیگ رویین ببار اندرون
ز سالار آخر خری ده بخواست	چو از بردنی جامه‌ها کرد راست
بیوشید و بارش همه زر و سیم	چو خر بندگان جامه‌های گلیم
ز لشکر سوی دژ نهادند روی	همی شد خلیده دل و راه جوی

همان روستایی دو مرد جوان	که بودند روزی و را میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن	که هم دوست بودند و هم رای زن
همی رفت همراه آن کاروان	به رسم یکی مرد بازارگان
چو از راه نزدیکی دژ رسید	دژ و باره و شهر از دور دید
پرستنده کرم بد شست مرد	نپرداختندی کس از کار کرد
نگه کرد يك تن به آواز گفت	که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که هر گونه‌یی چیز دارم به بار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر	ز دینار و دیبا و در و گهر
ببازارگانی خراسانیم	برنج اندرون بی‌تن آسانیم
بسی خواسته کردم از بخت کرم	کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست	که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز	هم انکه در دژ گشادند باز
چو آن بار او راند اندر حصار	ببیراست کار از در نامدار
سر بار بگشاد زود اردشیر	ببخشید چیزی که بد زو گزیر
یکی سفره پیش پرستندگان	بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید	بر آورد و برداشت جام نبید
هرانکس که زی کرم بردی خورش	ز شیر و برنج آنچ بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید	که نوبت بدش جای مستی ندید
چو بشنید بر پای جست اردشیر	که با من فراوان بر نجست و شیر
بدستوری سرپرستان سه روز	مر او را بخوردن منم دلافروز
مگر من شوم در جهان شهرهای	مرا باشد از اخترش بهره‌ای
شما می‌گسارید با من سه روز	چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ	سر طاق برتر ز ایوان و کاخ

فزايد مرا نزد كرم آبروى	فروشندهام هم خريدار جوى
بگفتند كو را پرستش تو كن	برآمد همه كام او زين سخن
پرستنده بنشست با مى به چنگ	برآورد خربنده هر گونه رنگ
پرستندگان مى پرستان شدند	بخوردند مى چند و مستان شدند
بيامد جهاندار با ميزبان	چو از جام مى سست شدشان زبان
بر افروخت آتش به روز سپيد	بياورد ارزيز و رويين لويد
ز ارزيز جوشان بدش پرورش	چو آن كرم را بود گاه خورش
بران سان كه از پيش خوردى برنج	زبانش بديدند هم رنگ سنج
بكنده درون كرم شد ناتوان	فرو ريخت ارزيز مرد جوان
كه لرزان شد آن كنده و بوم اوى	ترا كى بر آمد ز حلقوم اوى
ابا گرز و شمشير و گوپال و تير	بشد با جوانان چو باد اردشير
يكى زنده از تيغ ايشان نجست	پرستندگان را كه بودند مست
دليرى بسالار لشكر نمود	برانگيخت از بام دژ تيره دود
كه پيروزرگ گشت شاه اردشير	دوان ديدهبان شد بر شهر گير
بياورد لشكر به نزديك شاه	بيامد سبك پهلوان با سپاه

پادشاهی اشکانیان

بخش ۲۱ - کشتن اردشیر هفتواد را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

دلش گشت پر درد و سر پر ز باد	چو آگاه شد زان سخن هفتواد
بران باره بر شد دمان شهریار	بیامد که دژ را کند خواستار
که بر باره دژ پی شیر بود	بکوشید چندی نیامدش سود
بماندند با داغ و درد آن گروه	و زان روی لشکر بیامد چو کوه
که نزدیک جنگ آی ای شهر گیر	چنین گفت زان باره شاه اردشیر
نماند به چنگ تو جز رنج و باد	اگر گم شود از میان هفتواد
شد آن دولت و رفتن تیز نرم	که من کرم را دادم ارزیز گرم
بسر بر نهادند ز آهن کلاه	شنید آن همه لشکر آواز شاه
ببستند با درد کین را میان	ازان دل گرفتند ایرانیان
گرفتار شد در میان هفتواد	سوی لشکر کرم برگشت باد
که مهتر پسر بود و سالار اوی	همان نیز شاهوی عیار اوی
پیاده بید پیش او شهر گیر	فرود آمد از باره شاه اردشیر
نشست از برش مهتر شادکام	ببردند بالای ز زمین لگام
زدن پیش دریا دو دار بلند	بفرمود پس شهریار بلند
دل دشمن از خواب بیدار کرد	دو بد خواه را زنده بر دار کرد
بکشت آن دو تن را بباران تیر	بیامد ز قلب سپه شهر گیر
شد از خواسته لشکر آراسته	به تاراج داد آن همه خواسته
فرود آوردند فرمانبران	بدژ هرچ بود از کران تا کران

همی تاخت تا خزّه اردشیر	ز پر مایه چیزی که بد دلپذیر
بدو تازه شد مهرگان و سده	بکرد اندران کشور آتشکده
بدان میزبانان بیدار بخت	سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت
بگسترد بر کشور پارس داد	و زان جایگه رفت پیروز و شاد
بیاورد لشکر سوی شهر گور	چو آسوده‌تر گشت مرد و ستور
یکی مرد شایسته تاج و گاه	بکرمان فرستاد چندی سپاه
سر بخت بد خواه کرده نگون	و زان جایگه شد سوی طیسفون
همی راز خویش از تو دارد نهان	چنین است رسم جهان جهان
که روزی نشیب است و روزی فراز	نسازد تو ناچار با او بساز
دری دیگر از اردشیر آختم	چو از گفته کرم پرداختم